

قرنیه

رضا: هرچند پزشکان درصد کمی از کارکنان مراقبت پزشکی را تشکیل می دهند، اما آنان محور فعالیت هایی را تشکیل می دهند که بقیه کارکنان درون آن به کار می پردازند. اکثر دولت ها تنها به پزشکان اجازه می دهند که به تشخیص بیماری بپردازند، دارو تجویز کنند و رویدادهایی مانند تولد و مرگ را تایید کنند.

از تمام دوران کودکیم، فقط یه سری تصاویر خوب، بد یا حتی زشت تو ذهنم مونده، مثل رفتن به مدرسه ام. قیافه ی خانم معلم چاقمون که یه خط کش بلند داشت و یه سری بازی های ساده ی کودکانه، هفت سنگ و یادم میاد، فوتبال و غیره ... (با احساس شوق و شغف) خیلی خوب بود. من نمیخوام گذشتمو به شما تحمیل کنم ولی لازمه که بگم... من می خوام گذشتمو به شما تحمیل کنم

یادمه بازی می کردم وقتی زمین می خوردم (اشاره به زانوی خود می کند و به شلوارش دست می کشد) اینجا ی شلوارم پاره می شد، بعد مادرم یه جفت از این زانویی های پلاستیکی می دوخت به شلوارم، (مکث... لبخند تلخ می زند) خیلی زشت بود (سکوت)

آرزوم شده بود یه بار تنهایی برم حمام، پدرم معتقد بود که من، (خجالت زده) نمی تونم خودمو خوب بشورم، خیلی بد بود (لبخند تلخ می زند...) (سکوت)

من اسمم رضاست. رضا صمدی. پدرم یه دندونساز ماهر بود، اون اطراف خیابون انقلاب توتهران یه مطب بزرگ داشت احتمالا دیده باشید، البته الان یه کتاب فروشی بزرگ شده... (مکث) چقدر خوبه که کتاب فروشی زیاد و بزرگ باشه البته کتابخونشم زیاد باشه... پدرم معروف بود به حسن خر دندون (اشاره به دندان نیش خودش می کند) دندوناش واقعا یزرگ بود ولی انصافا دندون ساز خوبی بود تو کارش واقعا استاد بود کمتر کسی پیدا می شد مثل اون دندون بسازه، پول خوبی هم در می آورد، وضع مالیمون عالی بود، (مکث) یه بار که روی مبل راحتی نشسته بود و داشت حساب کتاب می کرد بهش گفتم: بابا شما که دندون درست می کنی چرا دندونای خودتو درست نمی کنی؟ فکر کرد منم مثل همکارا و دوستاش دارم مسخره اش می کنم، شاید من حرفمو بهش بد رسوندم (مکث) محکم زد تو گوشم (مکث... بغض می کند) من مسخره اش نمی کردم... واقعا دندونای بدشکل و بزرگی داشت

(زنی باردار حدودا ۴۰ ساله وارد صحنه می شود)

یاسمین: بسیاری از کشورها، به کسانی که داوطلبانه نازایی را پذیرفته یا از وسایل ضد بارداری استفاده می کنند و به مراکز تنظیم خانواده مراجعه می کنند، به عنوان پاداش

پول می پردازند، اما اگر کنترل اجباری اعمال شود، زن و مرد حق تصمیم گیری در مورد داشتن تعداد بیش از حد معین فرزندان را ندارند. در حادثه‌ترین شکل کنترل اجباری، دولت برای هر زن و مرد سهم معینی را برای تعداد فرزندان تعیین می کند و برای آوردن هر نوزاد، یک پروانه صادر می کند. بنابراین اگر کسانی بیش از سهمیه شان صاحب فرزند شوند، ممکن است مجبور به عمل نازایی یا محکوم به زندان شوند.

من اسمم یاسمین... یاسمین بلوریان... شاید بخاطر اینکه اجدادم بلور ساز بودن این فامیلی رو به مادادن... من تو پاریس به دنیا اومدم، مادرم یه ویولونیست مجارستانی و پدرم دو رگه ی ایرانی و روس بود که هردو از رژیم شوروی سابق به پاریس گریخته بودند... بعد از اینکه من ۵ سالم شد ما به تهران اومدیم پدرم از مادرم طلاق گرفت، اون نمی تونست تحمل کنه همسرش یه نوازنده ی گروه موسیقی ای باشه که یک ماه به خاطر اجراهای کنسرت ازش دور باشه، به قول خودش استرس می گرفت، مادرمم شغلشو دوست داشت و حاضر نبود کارشو یعنی موسیقی رو ول کنه و بچسبه به خونه داری، به خاطر همین پدرم طلاقش داد (سکوت)، هر وقت صدای ویولون به گوشم می رسه دلم برای مادرم تنگ می شه، هنوز صدای سازی که می زد توی گوشمه، اگه با دقت گوش بدید و ببینیدمی تونید اون صدارو بشنویدیا ببینید (بعد از چند ثانیه صدای خیلی کم از ساز ویولون در محیط یا در پرده ی پروژکشن پخش یا دیده می شود... یاسمین اشک می ریزد بدون حق حق...)

پدرم بر خلاف مادرم اصلا هنرمند نبود، اون وقتی روسیه بود به ارتش روسیه کمک می کرد تا سلاح بسازه، اما چون هر روز صبح که می رفت سرکار مادرم تو خیابون یا نزدیک محل کارش می دید که کیف ویولون رو دوششه و به کنسرت میره... بیشتر عذابش می داد، این تصاویر پدرم رو اذیت می کرد و اینکه مادرم یعنی همسر سابقش هنوز ویولون میزنه دیوونش می کرد، پدرم تصمیم گرفت که بامن برگرده ایران مادرم مخالفت کرد به خاطر اینکه منو دوست داشت... دادگاه رای نگره داری از من رو به مادرم داد اما بعد از خواهش و تمنا پدرم تونست از مادرم منو بگیره در عوض قول داد که سالی یک ماه منو بیاره پیش مادرم... در واقع این اولین توافق پدر و مادرم بود... (مکث) وقتی به تهران اومدیم اون سه شعبه رستوران باز کرد، و مشغول پول درآوردن شد، من نه خواهر داشتم نه برادر برای همین اکثر دوران کودکیم خونه بودم، عاشق کارتن دیدن بودم بعد از اینکه مشق هامو تموم می کردم فقط کارتن می دیدم یادمه یه تلویزیون پارس رنگی ۱۸ اینچ داشتیم کارتن های اون موقع رو شما یادتون نمیاد یا شاید یادتون بیاد، من کارتن قصه های آقای حکایتی رو خیلی دوست داشتم، اگه با دقت گوش بدید می تونید اون صدارو بشنویدیا تصویرشو ببینید (بعد از چند ثانیه صدای تیتراژ آقای حکایتی در محیط یا در پرده ی پروژکشن پخش یا دیده می شود) چند سال

بعد وقتی که مقطع پیش دانشگاهی درس می خوندم درست موقعی که بیشتر به حمایت پدرم احتیاج داشتم شرکای پدرم سه تا رستوران رو فرختن و از ایران فرار کردن، پدرم ورشکست شد، ماهم مجبور شدیم ازون منطقه بریم و یه جای ارزون تر پیدا کنیم، اونجا یه همسایه داشتیم که به نظر می رسید خونواده ی خوبی باشن یه پسر داشتن که تقریبا ۲ سال از من بزرگتر بود هر وقت از مدرسه برمی گشتم اون انقدر جلوی در وایمیستاد تا من برسم منو ببینه بعد بره خنوشون...

رضا: تا چشم باز کردم دیدم دیپلمو گذاشتن زیر بغلم و با اصرار پدرم وارد دانشکده ی پزشکی شدم خودمم واقعا علاقه ی زیادی داشتم که پزشک جراح بشم موقعیت مالی خوبی هم داشتیم، لباسایی که پدرم برام می خرید همیشه صاحب برند بودند،، اولین روز ثبت نام دانشگاه یه خانمی رو دیدم که روی سکوهای حیاط دانشگاه نشسته بود و تو فکر بود، حس کردم قبلا یجایی دیده بودمش اما بعدها خودش می گفت که منو یادش نمیاد باهاش حرف زدم فهمیدم که به خاطر مشکل مالی نمیتونه وارد دانشگاه پزشکی بشه... خیلی بده که آدم به خاطر مشکل مالی نتونه درس بخونه... من اون خانم رو به یه نوشیدنی دعوت کردم اون هم قبول کرد (مکت) برای اولین بار بود که با یه خانم تنها جایی می رفتم... می خواستم هر جوری هست کمکش کنم.. چقدر حس خوبیه که آدم بتونه به یه نفر کمک کنه

یاسمین: اون خانم خیلی کم حرف بود... به نظر خیلی خجالت کشیده بود

رضا: من از خجالت داشتم آب می شدم نمیدونم چرا بهش گفتم شهریه دانشگاهتو من میدم... انگار از دهنم پرید... نه اینکه دوست نداشتم کمکش کنم نه... آخه نمی دونستم چجوری باید اون پول رو پیدا می کردم

یاسمین: واسش غیر قابل باور بود که یه پسر که چند ساعته فقط دیدتش بهش همچین پیشنهادی داده

رضا: تو ذهنم فکر می کردم چجوری می تونم شهریه دانشگاه جفتمون رو بپردازم

یاسمین: اون به پدرش دروغ گفت، اون شهریه هر ترم رو دوبرابر از پدرش می گرفت، پدرشم چون اصلا کاری به این کارها نداشت براش فرقی نمی کرد که یک میلیون بابت شهریه به پسرش بده یا دو میلیون

رضا: اون اوایل قبول نمی کرد که شهریشو یه پسر غریبه بده اما بعد فهمید که من دوستش دارم وبهش پیشنهاد ازدواج دادم قبول کرد، اون رشته ی مامایی می خوند

یاسمین: اون رشته ی پزشکی قبول شد، دوست داشت یه پزشک جراح بشه

رضا: ما هردومون تورشته ی خودمون موفق بودیم سرمعدل امتحانهای پایان ترم مسابقه می گذاشتیم، هر کی نمرش پایین تر می شد باید پیاده می رفت تا خونه

یاسمین: اونم همیشه یه درس عمومی انتخاب می کرد ونمرشو پایین می گرفت تا نامزدش اذیت نشه

رضا: سال ۱۳۵۷ بودکه عراق به ایران حمله کرد، عراق بیشتر شهرهای ایران رو بمباران کرد،خب درس خوندن تو اون شرایط واقعا سخت شده بود

یاسمین: اما واسه من راحت بود،نه بخاطر اینکه شهریه دانشگاهمو اون می داد

رضا: چرا به خاطر همین بود

یاسمین: به خاطر این بودکه انگیزه داشتم که بعد از تموم شدن درس به مملکت خدمت می کنم و کوچولوهای ناز ایرانی رو به دنیا بیارم

رضا: توهمون دوره دانشجوییش می گفت که می خواد بعد از فارغ التحصیلش بره منطقه های جنگ زده و محروم به مادرای پا به ما رایگان کمک کنه تا بچه هاشون رو به دنیا بیارن.

یاسمین: اما اون مخالف بود،اون منو دعوت کرد به همون کافه ای که روز اول باهم آشنا شدیم ونوشیدنی خوردیم،اون گفت که پدرش به خاطره جنگ قصد داره ایران رو به مقصد فرانسه ترک کنه...از من خواست که پاسپورتم رو بگیرم

رضا: اون اولش مخالفت می کرد، بعد کم کم تحصیل تو دانشگاه پزشکی سوربن رو انداختم توی سرش

یاسمین: پدرم ازینکه ورشکسته شده بود اوضاع روحی خوبی نداشت...همیشه می گفت شریکم یه جوری فرار کرده که انگار قرار نیست دیگه ببینمش...

رضا: پدرمو راضی کردم که بریم خواستگاریش...

یاسمین: پدرمو راضی کردم تا بیاد خواستگاریم...

رضا: اگه بهم میگفتن بهترین زمان زندگیت کی بوده؟بگو تا ما استپ بزنیم...

یاسمین: می گفتم زمان کودکیم...

رضا: می گفتم زمان نامزدیم...

یاسمین: زمان کودکیم...(با لبخند)

رضا: (در حالی که نگاهش به یاسمین است) خیلی خوشحال بودم حالا دیگه پدرمم راضی می شد که برم فرانسه درس پزشکیمو ادامه بدم، به دور از هرجنگ و خونریزی و بمباران هوایی

یاسمین: ما الان ازدواج کردیم و توی خونه ی خودمون داریم زندگی می کنیم

رضا: مایه خونه ی ویلایی بزرگ خریدیم، پدرم به عنوان هدیه جشن عروسیمون یه مطب با تمام تجهیزات برامون تاسیس کرد که هم بخش مامایی داره هم جراحی چشم

یاسمین: ما تو خونمون همه چی داریم... تو اتاق خوابمون یه تخت دو نفره داریم، مبل ها اینجاست... تلویزیون اینجا... فرش... کمد... آشپزخونه... یخچال بزرگ
سامسونگ... دکوراسیون داخلیمونم تکمیل... ما رو دیوارامون نقاشی هایی از بزرگای سینمای ایران و جهان آویزون کردیم... یه تابلو از جرالدین چاپلین توفیلم گالیور

رضا: اینگمار برگمان... سایلنت (سکوت)

یاسمین: آلفرد هیچکاک... پرندگان

رضا: مارلون براندو... زاپاتا

یاسمین: شون پن... ۲۱ گرم

رضا: آلپاچینو... بعد از ظهرسگی

یاسمین: نیکولد کیلدمن... (بدون اثر)

رضا: خاویر باردن... جایی برای پیرمردها نیست

یاسمین: جانی دب... آرایشگر دیوانه ی خیابان

رضا: داستین هافمن... پایپون

یاسمین: آنتونی مک کوئین... پایپون

رضا: عزت الله انتظامی... فیلم گاو

(سکوت طولانی)

یاسمین: ما هروقت بیکار میشدیم فیلم خوب میدیدم... شما هم ببینید واقعا آدمو به فکر فرو می بره... خیلی خوبه که ما فکر میکنیم... ما قبل از هر تصمیمی فکر میکنیم... ماقبل از هر

کار خوب یا بدی فکر میکنیم... یادم نرفت که بگم ما قبل از هر کاره بدی هم فکر میکنیم؟ (سکوت طولانی)

رضا: ما الان فارغ التحصیل شدیم

یاسمین: مایه جشن کوچیک تو خونمون ترتیب دادیم و مهمون دعوت کردیم

رضا: منم برای همسرم یه کادوای خریدم که انتظارشونداشت

یاسمین: من برای همسرم یه ست جراحی از تجهیزات پزشکی خریدم بایه کت

رضا: مادرست روی همین میز غذاخوری (اشاره به سمت چپ سالن) شام خوردیم و کادو هامونو بهم دیگه دادیم، از کادویی که برام گرفته بود راضی بودم

یاسمین: اون برای هر دو مون یه بلیط فرانسه و پاسپورت و ویزای اقامت تو فرانسه رو گرفته بود، یه دعوت نامه از بیمارستان "آمپرواز پاره" فرانسه هم بود که به عنوان شغل برامون در نظر گرفته بود،... اعصابمو بهم ریخته بود ولی توی جشن خودمو کنترل کردم

رضا: بعد از اینکه همه رفتن نامه رو گذاشت جلوم

یاسمین: این چیه؟

رضا: دعوت نامه و پاسپورت و ویزا

یاسمین: من هیچ جا نمیام

رضا: یعنی چی نمیام؟ من کلی برنامه چیدم

یاسمین: از کی؟

رضا: یعنی چی از کی؟

یاسمین: از کی این فکر و برنامه رو چیدی؟

رضا: از...

یاسمین: از قبل از ازدواج با من... اون قبل از ازدواجمون همیشه به من می گفت که پدرم تا ازدواج نکنم و سربازیم تموم نشه راضی نمیشه که از ایران برم، اون هیچ وقت به خاطره ضعیف بودن چشم چپش سربازی نرفت و معاف شد

رضا: خب من اصلا به فکر ازدواج نبودم به خاطر شرط پدرم فکر کردم که تصمیم بگیرم ازدواج کنم، البته همسرمو واقعا دوست داشتم...در واقع با یه تیر دو نشون زدم

یاسمین: اون به من گفت که تو فرانسه یه پروژه ی بزرگ پزشکی هست که استادم برامون جور کرده که باهاشون باشیم،خب پول خوبی هم می دادن

مابایدسه ماه بعد عازم فرانسه می شدیم واون تا می تونست تجربشو تو جراحی بالا برد، اون تخصصش جراحی قرینه ی چشم و جراحی قلب و عروق بود،واقعا تو کارش نابغه بود...تو این سه ماه دوازده تا عمل داشت که البته سه تاش ناموفق بود...

رضا: کسانی که زیر تیغ جراحی من میومدن همیشه یه جوری نگام می کردن که انگار قراره جوشونوبگیرم...خب یه سری از بیمارام خوب می شدن بیناییشونو بدست می آوردن و یه سری دیگه خوب نمیشدن و بیناییشون از دست می رفت...من به جز عمل قرینه جراحی قلب هم می کردم خیلی سخته ولی بازیه سری زیر تیغ جراحییم به زندگی برمیکشتن و یه سری زندگی رو ترک می کردند... همسرم اوایلش دل و دماغ کار کردن نداشت،اما بالاخره باقضیه رفتنمون کنار اومد...اون بچه های ریزو درشتی تو اون سه ماه بدنیا آورد

یاسمین: هرنوزادی رو که به دنیا می آوردم یه عالمه سوال تو ذهنم نقش می بست...که این بچه ها چقدر سبکن...این پسر کوچولو سی سال بعد چکاره میشه؟...این دختر کوچولوچه چیزایی رو قراره توزندگیش ببینه؟پدر و مادر این یکی شغلشون چیه؟هرکدوم این بچه هایی که به دنیا میارم چه کاره میشن؟صداشون نازک میشه یا بم؟قد بلند میشن یا قد کوتاه؟حس خوبیه...اگه خوب گوش بدید می تونید صدای قلبشون رو بشنوید...(صدای تپش قلب به آهستگی درمحیط اجرا پخش می شود) اصلا کی منو به دنیا آورده؟تو کدوم بیمارستان؟...(مکث)

رضا:اون، موقع به دنیا آوردن یه نوزاد بد جوری گند زد،انگشتش به طور اتفاقی فرو رفت توی چشم اون نوزاد،اون نوزاد ۹۰ % بیناییشو از دست داد

یاسمین: اون یعنی شوهرم وقتی فهمید خیلی سعی کرد تا قرینه ی چشمشو عمل کنه ولی جراحی ممکن نبود چون باید یه قرینه دیگه رو به چشم اون نوزاد پیوند می زد

رضا: عذاب وجدان داشت دیوونش می کرد،چشمش ترسیده بودو دلش به کار نمی رفت،یه روز اتفاقی بالای سر یه بیمارم رفتم که کنار تختش یه اسیر عراقی خوابیده بود که بعد ترکشوتیر تمام بدنشو سوراخ کرده بودو امید به زنده بودنش نبودولی چشماش سالم بود...{سکوت طولانی}{...من خواستم به همسرم کمک کنم تا روحیش برگرده،به

هر حال اون اسیر عراقی می مرد، من قرنیه ی چشم اون عراقی رو به چشم اون نوزاد پیوند زدم و تو پرونده ی پزشکیش نوشتم که به دلیل اصابت گلوله به چشمش باید تخلیه بشه، نمی دونم شاید خونواده ی اون راضی نبودن که احتمالا عضو بدنشو که چشم باشه به یه نوزاد اهدا کنه، ولی خودش شاید اگه می فهمید راضی به این کار میشد

رضا: عذاب وجدان داشت دیوونش می کرد، چشمش ترسیده بود دلش به کار نمی رفت، منم از فرصت استفاده کردم و بهش گفتم که رفتنمون از ایران روحیشو عوض می کنه و از یادش می بره، خودشم دیگه راضی شده بود و راغب شده بود که بریم (سکوت)

پخش در پروزکتور

بنیامین: خدای بزرگ است.

شهادت می دهم که کسی جز خدا سزاوار پرستش نیست.

شهادت می دهم که حضرت محمد (ص) پیغمبر و فرستاده خداست.

شهادت می دهم که حضرت علی علیه الصلا و السلام امیر مؤمنان و ولی خدا بر همه خلق است.

بشتاب برای نماز.

بشتاب برای رستگاری.

یعنی بشتاب برای بهترین کارها که نماز است.

یعنی بتحقیق نماز برپاشد.

یعنی کسی جز خدا سزاوار پرستش نیست (مکت) پدرم نبود.

بنیامین: میگن گذر عمر به اندازه ی یه پلک زدن میمونه. اما توی چه وضعیتی؟

من بعد دو سال کار دیگه نتونستم به شهر پیام بخاطره مادرم حاله احواله خوبی نداشت. باید میموندم ازش مراقبت میکردم. از اون موقوف به بعد منم با مادرم رفتم کلفتی.

خونه های خشکله و یلایی. بو های خوب. غذا های خوشمزه. مردای خوشتیپ. زنان زیبا.

اما چیزی که نصیب مادره من بود. اسفراغ بچه. شلواره شاشی پیره مرد خونه. حرفای طعنه امیز اون سگ سفتا بود. (سکوت)

از مش قربون اون خونه ی در اندشتش بدم میومد. اون دوسته خر دندونش حالمو بد میکرد. مش قربونم هروقت داداش سیاهو میذاشت رو وافورش واسه حسن خر دندونش شعر میخوند. (شعر گونه) حسن خر دندونه من بیا یه ماچ بده من. حسن خر دندونه من بیا یه ماچ بده من.. (سکوت)

هر وقت به مادرم میگفتم من دیگه اینجا نمیام توهم حق نداری بیای. همیشه یه جواب داشت واسه گفتن. میگفت میدونی اگه اون شبی که من میخواستم تو رو به دنیا بیارم

خونه ی مش قربونی وجود نداشت .حسن اقای نبود .کی میخواست منو از تو جاده پیدا کنه ببره بهترین بیمارستان .پیشه عرووش تا من تو رو به دنیا بیارم.(سکوت)

سنم کم کم رفت بالا فهمیدم اون خر دندونه سگ صفت ۴ ساله که با مادرم رو هم ریختن مادرم به اجبار این اخریا با من سازگار نبود.از مادرم جدا شدم اومدم شهر واسه کار. حمیدو پیدا کردم دوسته فال فروشمو منو برد پیشه صاب کارش واسه کار .(مکث)

لحظه به لحظه زندگی چیزهای خیلی زیادپرو به ادم میفهموند. (تاسف) بیچاره مادرم

بنیامین: خدای بزرگ است.

شهادت می دهم که کسی جز خدا سزاوار پرستش نیست.

شهادت می دهم که حضرت محمد (ص) پیغمبر وفرستاده خداست.

شهادت می دهم که حضرت علی علیه الصلا و السلام امیر مؤمنان و ولی خدا بر همه خلق است.

بشتاب برای نماز.

بشتاب برای رستگاری.

یعنی بشتاب برای بهترین کارها که نماز است.

یعنی بتحقیق نماز برپاشد.

یعنی کسی جز خدا سزاوار پرستش نیست (سکوت) پدرم نبود. (قطع پروزکتور).

کودکان کار به صورت مداوم و پایدار به خدمت گرفته می‌شوند که این امر آنها را در بیشتر اوقات از رفتن به مدرسه و تجربهٔ دوران کودکی بی‌بهره می‌سازد و سلامت روحی و جسمی آنها را تهدید می‌کند .

قاچاق انسان از راه‌های عمده وارد کردن این کودکان به بازار است. به جز کارگری برده‌وار، روسپی‌گری و فروش اعضای بدن کودکان، از دیگر سرنوشت‌های کودکان قاچاق است^[۳]. (سکوت)

من تمام دوران کودکی‌مو یادمه . (مکث) کودکی ... (پوزخند) من با مادر مریضم توی یک اتاق کاه گلی توی روستای افجه زندگی میکردیم .مادرم کلفتیه مردمو میکرد .پول در میاورد .تا بتونیم یکم ما نفس بکشیم.(تاسف)بیچاره مادرم. تا اونجایی که توان داشت منو فرستاد مدرسه .تا ۳ دبستان. بعد از کلاس سوم ..دیگه موقعیت جوری نبود که من بتونم درس بخونم.مادرم سبزی میکاشت .داروهای گیاهی درست میکرد .منم اونارو به شهر میاوردم .میفروختمشون.(مکث) توی شهر همه چی زیاده. خونه ها .ماشینا.خیابونا .ادما.پولدارا.معتادا.بدبختا.خوشبختا.از بس همه چی زیاد بود سنه منم زیاد بود (پوزخند)منظورم اینه که اون تصاویری که چشمای من میدید.گوشهای من میشنید.دهانه من میگفت.اون کارهایی که با دوستایی که پیدا کرده بودم انجام میدادم واسه یه بچه ی ۹ ساله نبود.بعضی وقتها تو خواب یه کابوس های وحشتناکی می دیدم،مثلا یه شب خواب دیده بودم که تو یه بیابون گرم وداغ پر از سرهای بریده شده ست...بعد از مادرم شنیدم

که وقتی بچه بودم قرنیه ی چشم یه اسیر عراقی رو به چشمم پیوند زدن... فقط من و مادرم و اون پزشک جراح از این قضیه خبر داشتیم، اون پزشک پسر اون کسی بود که مادرم خونه ی پدرش کلفتی می کرد... یادمه توی شهر یه دوست پیدا کرده بودم که خیلی شر بود. با هم خیلی خوب بودیم اون کارش فال بود یعنی فال میفروخت. برای یه نفر کار میکرد هر وقتم ازش میپرسیدم صاب کارت کیه. از جواب دادن در میرفت. اسمشم حمید به غیب بود اخه یدفه غیب میشد بعد از مدتی پیداش میشد. من ۲ سال مداوم توی همون جا مشغول کار بودم (مکث) لحظه به لحظه زندگی چیزهای خیلی زیاد پرو به ادم میفهموند. (تاسف) بیچاره مادرم

یاسمین: الان ما سوار یه هواپیماییم از تهران داریم میریم به فرانسه... من به خانم مهمانداری که اصرار داشت سرجای خودم بشینم گفتم: صندلی هایی رو که کنار پنجره هواپیماست رو بهم نده سرم گیج میره... ولی اون گوش نکرد فقط انگلیسی حرف می زد، الان ما سوار هواپیمای توپولوف ایران به مقصد فرانسه کنار پنجره نشسیتیم و با سرعت زیادی در حال پروازیم... از همه چی داریم دور میشیم... از خاکمون... از کوچه هایی که تو بچگی بازی میکردیم... از خاطره های ریز و درشتمون...

رضا: از خاطره های خوب و بد و زشتمون...

یاسمین: از غذاهای خونگیمون...

رضا: از کوبیده و جوجه...

یاسمین: از پنجره های اتاق روبه آفتاب

رضا: از بوق زدنای ممتد

یاسمین: از بوی شمال کشورمون و جنگلای سرسبزش

رضا: از زباله هایی که روی پیاده رو هامون ریخته

یاسمین: از همه چی...

رضا: از همه چی... (مکث) ما نه ساله که باهم داریم زندگی میکنیم

یاسمین: که خیلی هم زندگی عالیه... ما روحیه ی خوبی داریم

رضا: انگار بچه شدم...

یاسمین: انگار بچه دارم... (دست به شکم خودمی کشد)

رضا: انگاریه روحیه خوب تو وجودمه...

یاسمین: من یه موجود تو وجودم هست... سکوت طولانی

رضا: ما الان توناحیه ی آکیتن شهرستان ژیروند شهر مرینیک - ژیروند زندگی میکنیم

یاسمین: که خیلی هم هوای خوبی داره

رضا: واقعا شهرتمیزیه

یاسمین: اینجا منو یاده بچگیام می ندازه

رضا: فقط یخورده احساس غربت بهم دست داده

یاسمین: اصلا احساس غربت نمیکنم (مکث) اینجا نزدیک خونمون یه کلیسا هست که هرروز صداشو می شنویم (شما هم بشنوید)

رضا: الان ساعت ۲۲:۳۰ دقیقه به وقت فرانسه هست که از بیمارستان با من تماس گرفتن که یه قراره فوری بذارن، من بهشون گفتم بهتر نیست فردا صبح بیایم مآتازه ۶ ساعته که رسیدیم

یاسمین: اما اونا از مهم بودن پروژه حرف زدنو حاضر شدن که برای جلسه خودشون بیان خونه ما...

رضا: اونا ۴۵ دقیقه بعد رسیدن خونه ی ما

یاسمین: اونا از ما خواستن که تو یه پروژه ی آزمایشی عظیم که مربوط به آزمایش نوزادان تازه به دنیا اومده بود شرکت کنیم

رضا: اونا واقعا حقوق خوبی برامون در نظر گرفته بودن

یاسمین: ماهیانه به پول ایران میشد هشتاد و هفت میلیون تومان

رضا: البته چون من تو دوبخش دیگه یعنی جراحی چشم وقلب هم فعالیت می کردم پول بیشتری می گرفتم

یاسمین: پروژه راجع به این بود که نوزادانی که ناقص به دنیا میان رواز خونواده هاشون می خریدن و آزمایش های پزشکی روشن انجام میدادن

رضا: برای من فرقی نمی کرد من فقط کارمو انجام می دادم و پولمو می گرفتم، بعضی وقتها تو خواب یه کابوس های وحشتناکی می دیدم، مثلاً یه شب خواب دیده بودم که تو یه

بیابون گرم و داغ پر از سرهای بریده شده ست... سکوت همسرم اصلاً خوشش نیومد و پیشنهادشون رو رد کرد و مسر بود که منم باهاشون کار نکنم به نظر اون این کار یه کار وحشیانه و غیر قانونی بود، همسرم واقعا تو کارش نابغه بود، اونا برای اینکه همسرمو متقاعد کنند، به عنوان پیش پرداخت یه ماشین مدل بالا براش خریدن

یاسمین: یه بنز آلبالویی رنگ، لنگشو ندیده بودم

رضا: ما باهم کارو شروع کردیم و شرکت نوزادهایی که ناقص به دنیا میومدن رو از خانواده هاشون خریداری می کردو تو یه کمپانی وویلا بزرگ، ازشون نگه داری می کرد،

یاسمین: ما توی گروهمون یه پزشک از فیلیپین داشتیم که متخصص مغزو اعصاب بود

رضا: بعد از اینکه همسرم بچه های ناقص رو به دنیا میاورد و شرکت خریداری می کرد، من چشماشون رو جراحی می کردم، اکثر بچه هایی که ناقص به دنیا میان چه نقص عضو چه نقص بدنی و مغزی در سنین بالاتر چشماشون انحراف شدیدی پیدا می کنه

یاسمین: مدیر پروژه ی ما یه آقای بود به نام si bel سی بل، اون به رضا گفته بود که بعد از جراحی یه سرنگ از ماده ی پزشکی که به نوزاد کمک می کنه تا زود تر بهبود پیدا کنه تزریق کنه...

رضا: من مشابهنش رو تا بحال نه، دیده بودم نه، توهیچ کتاب پزشکی خونده بودم

یاسمین: ما هرروز وضع مالیمون بهتر و بهتری شه

رضا: ما یه خونه ی بزرگ ترو خوشگل تر خریدیم

یاسمین: واقعا پولمون از پارو بالا می ره

رضا: من از آقای si bel سی بل پرسیدم این ماده ی تزریقی چه نوع ماده ایه؟

یاسمین: گفت یجور مسکن قویه که مستقیم روی مغز تاثیر میذاره، اون رضا رو تو یه اتاق برد بعدشم اون پزشک فیلیپینی رفت تو اتاق، اونا بعد از دو ساعت بیرون اومدن، رضا رنگش پریده بود، ولی پیش من به روی خودش نمی آورد

رضا: ما ۵ پنج سال اونجا کار کردیم

یاسمین: اون توی کارش موفق بود به رضا ارتقای شغل دادن و بردنش به اون ویلا محافظت از کودکانی که پنج سال پیش خریداری کرده بودن، تا اونجا کار کنه...

بنیامین: یه حسی همیسه توی زندگیم منو اذیت می کرد، مثلاً وقتی یه خانمی از کنارم رد می شد حس عذاب وجدان منو می کشت، احساس می کردم که به یکی تجاوز کردم این تصاویر جلوی چشمم ظاهر میشد، هیچ وقت نتونستم بیشتر از دو دقیقه باخودم فکر کنم ناخودآگاه فکر می رفت به چیزهایی که تابحال ندیده بودم و تجربشو نداشتم، الان چند سال از زندگیم می گذره و من هرروز چیزایی رو تو خواب و بیداری جلوی چشمم میبینم که تو زندگیم اتفاق نیفتاده... انقدر که این تصاویر رو دیدم تو روحیم تاثیر گذاشته، احساس می کنم یه آدم متجاوزگریا قاتل یا ... نمی دونم گیج شدم، من دچار بیماری دوشخصیتی شدم، یه بار سعی کردم خودمو درمان کنم، رفتم پیش یه مشاور روانشناس... اونم به من یه برنامه ی زندگی جدیدی داد تا بتونم تمام افکار مثبت رو به سمت خودم جذب کنم، خیلی جواب داده بود تا وقتی که توی خیابون داشتم قدم می زدم که اون طرف خیابون دونفر داشتن باهم دعوا می کردن... دیگه نفهمیدم چی شد، دیگه چشمم دعوا ی اونهارو نمی دید، حس می کردم که صد نفر اون طرف خیابون اسلحه به دست منو محاصره کردن و الانه که بهم شلیک کنن... ازون روز به بعد دوباره اون تصاویرو کابوس ها اومدن سراغم، دیگه خسته شده بودم فقط می خواستم یکی پیدا شه و بیاد این قرنیه رو از چشمم در بیاره، ولی نه پول عملشو داشتم و جرات نابینا شدن چشم چیم... تا اینکه به فکر رسید که همون پزشکی رو که این چشم رو برام پیوند زد رو پیدا کنم تا خودش این عمل رو انجام بده، یه جورایی اون باعث شده بود که من این کابوس هارو ببینم، نمی دونم لابد اون اسیر عراقی راضی نبوده که چشمشو به من بده، منم که خودم اینکارو نکردم، اون پزشک این کارو کرده بود در واقع اون بود که گناهکار بود، رفتم سراغ پدرش با هزار مکافات شماره ی پسرشو که چشممو عمل کرده بود و ازش گرفتم... با تلفن قانعش کردمش که به ایران بیاید و بدون هزینه گندی که زده رو جمع کنه یعنی عملم کنه و قرنیه رو برداره و یه قرنیه دیگه بهش پیوند بزنه، بعد از عمل سوال: ۱- وقتی انسان جانش رو از دست میده چرا دیگه چشمش نمیبینه ۲- آیا هر چشمی بهم پیوند بزنن بازم کابوس اون چشم میاد سراغم؟ میگن تو تاریکی چون نور وجود نداره چشم نمی تونه ببینه، ولی ما چشممون رو میبندیم و تاریک میشه ولی همچنان کابوس رو می بینیم... تو چشم چیه که انقدر خوب میشه یه حسی رو به دیگری انتقال داد؟ ۴- آیا هر قرنیه ای یه کابوس داره؟ {سکوت طولانی}

رضا: الان یک سال میگذره و ما توسط پلیس دستگیر شدیم و فعالیت شرکت متوقف شد.

یاسمین: آقای si bel سی بل و تمام پزشکی اون پروژه دستگیر شدند

رضا: ازین لحظه به بعد ما توی اتاق بازجویی هستیم (دو تا صندلی روبروی هم و یک میز کوچک بینشان قرار دارد)

یاسمین: من تا بحال همچین بازجویی خشن وزنده ای رو ندیده بودم،(رو به مخاطب)من همچین کاری رو نمیکنم،می خوام یه وکیل بگیرم

..... :

یاسمین: این وظیفه ی شماست نه من...

..... :،.....

یاسمین: آخه من چه بدونم که چی باید بپرسم؟

..... :

یاسمین: (به روی میز نگاه می کند و کاغذ سوالات بازجویی را برمی دارد)(مکت)من می تونم یه سیگار بکشم؟

..... :

یاسمین : (سیگار روشن می کند وبه رضا که مقابلش نشسته می دهد ویک سیگار هم خودش روشن می کند، سکوت طولانی،بعد ازسیگار کشیدنشان یاسمین خودکار را برمی دارد وشروع به نوشتن روی برگه می کند)

..... :،.....

یاسمین: (رو به مخاطب (بازجو)) خب من که دیگه اسمشو می دونم اصلا همه چی شو میدونم پر میکنم دیگه

..... :

یاسمین: (کلافه شده)...اسم؟

رضا: رضا

یاسمین: (می نویسد)نام خانوادگی؟

رضا: صمدی

یاسمین: نام پدر؟

رضا: حسن صمدی معروف به ...

یاسمین: سن؟

رضا: ۳۸ یا ۳۹

یاسمین: ۴۰ سالته رضا

رضا: ۴۰

یاسمین: رشتت چیه؟

رضا: پزشک جراح قلب و قرنیه ی چشم

یاسمین: برای چی اومدی فرانسه؟... اینجا نوشته...

رضا: برای کاروزندگی

یاسمین: اینجا نوشته برای چه کاری؟ کارتو بگو

رضا: کار تو بیمارستان

یاسمین: از کجا با آقای si bel آشنا شدی؟

رضا: استاد دانشگاهم تو ایران بهم معرفی کرده بود که برم باهانش کار کنم

یاسمین: si bel چقدر بهت حقوق میده؟

رضا: به پول ایران ماهانه ۱۸۰ میلیون

یاسمین: چقدر؟ رضا تو که گفتی ۱۰۰ میلیون ماهانه

رضا: تازگیا زیاد کرده بود، الان وقته این حرفانیست

یاسمین: خیلی خب، تو بیمارستان چکار میکردی؟ (رو به مخاطب سر تکان می دهد)

میگه اینجا فقط راستشو بگید چون si bel همه چی رو اعتراف کرده

رضا: چی دوباره بخون

یاسمین: تو بیمارستان چه کاری انجام می دادی؟

رضا: خب من چشم بچه هایی که شرکت میاورد و عمل می کردم تا انحراف پیدا نکنه، یه سرنگ از ماده ای که من هنوز اسمشو نمیدونم رو بهم میدادن که بعد از جراحی به نوزادها تزریق کنم، اون ماده رو si bel بهم معرفی کرد، من وقتی ازش پرسیدم این چیه؟ گفت یه مسکن قویه که باعث میشه نوزاد زودتر بهبود پیدا کنه، اما چون خودم برام

جذاب بود پیگیره این ماده شدم، جایی نتونستم پیداش کنم، و بعد فهمیدم که آقای si bel خودش اون ماده رو درست کرده البته به کمک اون پزشک فیلیپینی،

یاسمین: تو می دونستی که اون ماده باعث میشه که نوزاد کاملاً مغزشو از دست میده؟

رضا: اول نمی دونستم اما کنجکاویم باعث شد که یه روز si bel منو تو اتاقش ببره و بهم بگه، من خیلی ترسیده بودم و همش مخالفت می کردم اون بهم پیشنهاد حقوق بالاتری داد تا منو راضی نگه داره، خب پیشنهاد تکان دهنده ای بود (رو به مخاطب) شما خودتونم بودید قبول می کردید

یاسمین: شرکتتون برای چی اینکارو میکرد؟

رضا: اون تو بنویس شرکت ما نیست ما فقط اونجا کار میکردیم... (مکث) اون ماده باعث می شد که مغز نوزادها فلج بشه و چشممون نابینا... که هیچ چیزه این دنیارو نبینن و بعدها فرار نکنن، si bel روشن سرمایه گذاری می کرد تا به سنی برسن که اعضای بدنشون به درد بخوره و بفروشتشون، si bel سیل به بچه ها حتی حرف زدن هم یاد نداده بود فقط با غذاها زنده وسالم نگهشون می داشت، اونا الان حدوداً ۱۰ یا ۱۲ سالشونه هنوز نمی تونن حرف بزنن

یاسمین: اونا الانم نمی تونن حرف بزنن؟...

رضا: نه نمی تونن، منم تازه متوجه شدم

یاسمین: لعنت به تورضا... لعنت

رضا: اینم اون تو نوشته؟

یاسمین: نه این اختصاصی واسه خودت بود... گند زدیم رضا...

رضا: (سیگار روشن می کند)

یاسمین: شما تمام اعترافات نوشته شده توسط خانم یاسمین بلوریان را قبول دارید؟

رضا: (مکث) بله... (برگه را به سرعت می گیرد و امضا می کند) این بازی رو تمومش کنید بسه دیگه... هر غلطی می خواید بکنید (رو به مخاطب)

..... :

رضا: یعنی چی؟ من این کارو نمیکنم

..... :..... ؟

رضا: چرا باید ما از همدیگه بازجویی کنیم؟ مگه خودتون باز جو ندارید؟

..... :

رضا: (رو به مخاطب مکث می کند، روبه یاسمین می کند مکث میکند، به برگه زل میزند،) اسم؟

یاسمین: یاسمین، بلوریان، نام پدر اشکان بلوریان، ۳۸ سالمه، رستم پزشکی ماماییه، با شوهرم برای کار توی بیمارستان اومدم فرانسه، می نویسی؟

رضا: (در حال نوشتن است) با آقای si bel کجا آشنا...

یاسمین: استاد دانشگاه همسرم این کار رو بهمون معرفی کرد، استاد استیو جوردن stive Jordan اون آمریکایی بود و آدم خوبی به نظر میرسید ماکه باطنشو نمیشناختیم... ما اومدیم تو این خراب شده و کار کنیم، (با حس خود خوری و عصبانیت درونی) من به پول ایران ماهانه ۸۰ میلیون تومان حقوقم بود، کارم این بود که نوزادانی که ناقص به دنیا میومدن لیستشون رو به si bel میدادم و اونم نوزادهارو از خانواده هاشون خریداری می کرد، تا ازشون مراقبت کنه

رضا: ببین بهتره همه چی رو کامل بگیرم... اونها همه چی رو کامل میدونن...

یاسمین: si bell جدا از حقوقم به من پول می داد تا... تا بچه هایی رو که به دنیا میارمو از فاصله ی نزدیکی به زمین چند بار ولشون کنم تا از نظر بدنی و جسمی ناقص بشن، اولش اینکارو نمی کردم اما بعد اون تهدیدم کرد،

رضا: به چی؟

یاسمین: برگه ی بازجویی رو بذار کنار باهات حرف دارم

رضا: الان وقتش نیست، من دیگه اعصابم نمیکشه... (رو به تماشاگران) می خوام وکیل بگیرم، من این حق رو دارم که وکیل بگیرم درسته؟

یاسمین: بذار حرفمو بزنم، ازت یه سوال می پرسم راستشو بهم میگی

رضا: چرا مثل بازجوها سوال می پرسی مگه تاحال بهت دروغی گفتم؟

یاسمین: آره گفتمی

رضا: من کی بهت دروغ...

یاسمین: تو با یه خانمی که نزدیک اون بیمارستان زندگی می کنه رابطه داشتی و داری

رضا: (سکوت طولانی)

یاسمین: منم با یه جوون رابطه دارم ایرادی نداره، همون قدری که کاره تو زشته کار منم زشته، si bell به این تهدیدم کرده بود که رابطه مو پیش تو لو میده و منم ناچار بودم... زندگیو دوست داشتم، تو خرابش کردی

رضا: زندگی تو دوست داشتی با پسر ۲۰ ساله رابطه داشتی؟

یاسمین: من نگفتم ۲۰ سالشه،

رضا: حالا هرچند سال

یاسمین: از لج تو بود من خیلی وقته که می دونم تو با اون رابطه داری،

رضا: (سکوت) کلمات خیلی چیزهای جالبین... با چند تا جابجایی می تونن آدمو بهم بریزن...

اپیزود دوم

پشت صحنه، بعد از اجرای نمایش، در حال جمع و جور کردن وسایلشان از پشت صحنه

رضا: شب بخیر یاسمین، خسته نباشی

یاسمین: شب بخیر، تو هم خسته نباشی

رضا: امشب صحنه و دیالوگای فرودگاه به نظرم درخشان بود.

یاسمین: شما جدا این طور فکر می کنید؟

رضا: بله که این طور فکر می کنم. (مکث) تو خودت حس نکردی که خوب اجرا شد؟

{ یاسمین شانه بالا می اندازد. }

رضا: خب، به نظر من که اجرا درخشان بود.

یاسمین: ممنون.

رضا: اگه این طور نبود که بهت نمی گفتم.

{مکت}

یاسمین: متشکرم.

رضا: تشکر لازم نیست. اگه این طور نبود که نمی گفتم.

یاسمین: امشب نمایش کاملاً خوب اجرا شد.

رضا: به نظر من هم آره.

یاسمین: عجب تماشاگرهای فهمیده ای بودند.

رضا: آره. اونها خیلی فهمیده بودند.

یاسمین: اونها خیلی هم... {مکت}

رضا: خیلی چی؟

یاسمین: تماشاچی های باهوش و تیزی بودند. شمالین رو حس نکردید؟

رضا: چرا، چرا.

یاسمین: خیلی هم دقیق بودند.

رضا: آره {مکت} خیلی هم نکته سنج بودند.

یاسمین: من هم فکر می کنم همین طور بودند.

رضا: شاید اونها اجرای امشب رو {مکت} در یک سطح دیگه ای دیدند، یک... چی می گند؟ یک... زمینه ی دیگه هان؟ در یک سطح دیگه از معنا. می فهمی، چی می خوام بگم؟

یاسمین: گمون نمی کنم فهمیده باشم.

رضا: یک سطح معنایی.

{مکت}

یاسمین: سطح معنایی.

رضا: آره فکر می کنم احتمالاً اجرایی که امشب اونها دیدند بهتر از تمرین آخریمون بوده.

یاسمین: اوم م.

رضا: آره. امشب چکار می خوای بکنی؟

یاسمین: یعنی الان چکار می خوام بکنم؟

رضا: بله.

یاسمین: می رم بیرون.

رضا: اوم {مکث}

یاسمین: می رم شام بخورم.

رضا: بله

یاسمین: دلم داره ضعف می ره.

رضا: بعله

یاسمین: چند روز بود که اشتهایی نداشتم.

رضا: خب، اجرای اول همیشه اشتها رو باز می کنه.

یاسمین: بله. {مکث} گرسنمه

رضا: خوبه. {مکث}

یاسمین: تقریباً، نمی دونم، مثل اینکه الان فقط...

رضا: خب بگو!

یاسمین: اگه واقعا اجازه بدید... {مکث} دلم می خواست بگم ((فقط می خوام بخورم)) ولی مطمئن نیستم منظورم رو درست تونستم بیان کنم یا نه.

رضا: منظورت چیه؟

یاسمین: اجرایی مثل اجرای امشب...

رضا: بله؟

یاسمین: بعد هم رفتن بیرون و شام خوردن...

رضا: بله ادامه بده.

یاسمین: باعث می شه که احساس رضایت کنم.

رضا: (باخود خیال می کرد که یاسمین می خواهد به شام دعوتش کند) آهان. {مکث} خب، می شه همچین انتظاری رو هم داشت.

{مکث}

یاسمین: من از اون صحنه ی شما خوشم اومد.

رضا: خشت اومد؟

یاسمین: بله

رضا: کدوم صحنه؟

یاسمین: صحنه ی باز جویی

رضا: ازش خشت اومد؟

یاسمین: بله

رضا: خودم حس کردم که امشب اصلا خوب نبود.

یاسمین: شما فکر می کنید خوب نبود؟!

رضا: بله

یاسمین: ولی من که بدم نیومد

رضا: اوم م

یاسمین: به نظر من هیچ هم بد نبود

رضا: ولی من حس کردم که اون چیزی که باید باشه نبود

یاسمین: اگه هم شما حس کردید که این طور بوده، اصلا معلوم نبود.

رضا: نه؟ معلوم نبود؟

یاسمین: نبود

رضا: اوم م

یاسمین: صحنه ی تو بیمارستان فرانسه...

رضا: خب؟

یاسمین: احتمالا یک کمی، کم البته...

رضا: خب چی بود؟

یاسمین: خب...

رضا: بگو دیگه، چی بود؟ صحنه ی بیمارستان چی بود؟

{مکت}

یاسمین: خشک و سرد. {مکت}

رضا: یعنی تو فکر میکنی خشک و سرد بود؟

یاسمین: خب ممکنه من اشتباه کنم

رضا: نه، من به قضاوت تو اطمینان دارم.

یاسمین: شایدم به خاطره زیاده گویی نمایشنامه ست

رضا: یعنی نمایشنامه زیاده گویی داره؟

یاسمین: نداره؟

رضا: نمی دونم اگرم داشته باشه از سوال آخر نمایش خوشم میاد.

یاسمین: من خیلی گرسنم شده.

رضا: منم، بریم؟

یاسمین: بریم

رضا: فهمیدی کدوم سوال رو می گم؟

یاسمین: نه کدوم؟

رضا: آیا هر قرنیه ای یه کابوس داره؟ {سکوت طولانی}، قرنیه ی تو چی؟ کابوس

داره؟... {هر دو بهم نگاه می کنند}

پایان

استفاده از این متن منوط به اجازه کتبی از نویسنده میباشد

۰۹۳۰۶۴۶۷۷۶۹ حمیدبیرقدار